Bāzārbālā (Bāzār-i Bālā) in Khānsār

Khansar Bazarbala

Version des 17. Februar 2024

In der Ausgabe des 17. Februar 2024 finden sich kurze Erläuterungen zu Sadegh Hidayats Erzählung "Die Dunkelkammer" (1941) in „Der wandernde Hund".

بازاربالا در خوانسار

با ااشاراتی در زیرنویس به داستان کوتاه «تاریک‌خانهٔ» صادق هدایت در «سگ ولگرد»



Najafizadeh.org

Studies on Khansar

Bāzārbālā (Bāzār-i Bālā) in Khānsār

Khansar Bazarbala

Version des 17. Februar 2024

In der Ausgabe des 17. Februar 2024 finden sich kurze Erläuterungen zu Sadegh Hidayats Erzählung "Die Dunkelkammer" (1941) in „Der wandernde Hund“.

بازاربالا در خوانسار

با اشاراتی در زیرنویس به داستان کوتاه «تاریک‌خانهٔ» صادق هدایت در «سگ ولگرد»



Studies on Khansar

بازاربالا در خوانسار

Bāzārbālā (Bāzār-i Bālā) in Khānsār (Version des 17. Februar 2024)

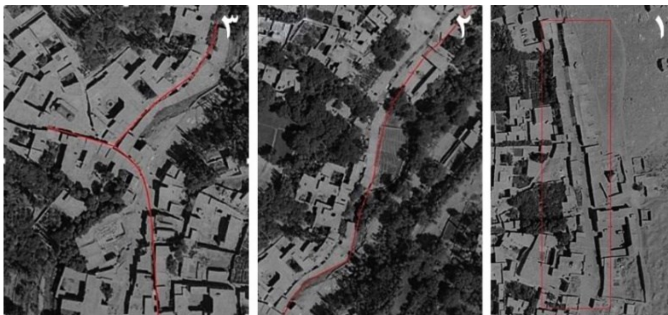


بازاربالا در خوانسار (سال‌های ۱۳۵۰ شمسی)
Bāzārbālā (Bāzār-i Bālā) in Khānsār (Ḫwānsār), South-North view (circa 1970 AD)
Photo Courtesy of Najafizadeh.org (Copyright holder: Mr. Reza Foroozesh)

بازاربالا

محلّهٔ رئیسان در سال‌های ۱۲۲۰ شمسی شهرکی را می‌ماند که زیباترین بناهای مسکونی را در خود دارد و هم سایر ساخته‌هایی که لازمهٔ زندگی اجتماعی است. درِ شمال‌غربی بنای جانبی عمارت میرمحمّدصادق در کنار مسجد رئیسان است و با اندک فاصله‌ای خود را به بازاری می‌رساند که در شرق عمارت قرار دارد. قبرستان قدیمی در پشت بازارست و مقبرهٔ *سّیدحسین‌ابن‌ابوالقاسم‌جعفر* با بقعه‌ای آجری نقطهٔ آغازین آن.

در این شهر، بخش کوچکی از راهی که شمال را به جنوب وصل می‌کند *بازاربالا* نامیده می‌شود، یعنی محلّی اختصاصی جهت کسب‌وکار. بررسی دقیق محلّ بازار نشان می‌دهد که ساکنین *محلّهٔ رئیسان* باید مشتریان بالقوّهٔ آن باشند، هرچند کسانی هم که باید خود را از شمال به روستاهای جنوب و جنوب‌شرقی برسانند، ناگزیر از عبور از همان بازارند. این نمونه هنوز هم در شهرهای کوچک ایران به‌خوبی دیده می‌شود. اکنون بخش دیگری از زندگی اجتماعی در کنار مقبرهٔ *سّیدحسین* قوام می‌گیرد.



عکس هوایی سال ۱۳۳۵ شمسی (۱۹۵۶ میلادی)، سازمان نقشه‌برداری کلّ کشور

در عکس شمارهٔ ۱ *بازاربالا* و *قبرستان پشت‌بازاربالا*، و در شمارهٔ ۲ *عمارت میرمحمّدصادق* به خوبی دیده می‌شود.

Iran National Cartographic Center (copyrighted)

سال‌ها به‌همین منوال می‌گذرد و از *میرمحمّدصادق* و چهار فرزندش هم دیگر نشانی نیست.[۱] حوادث خونبار سال‌های ۱۲۹۷ شمسی[۲] *بازاربالا* را هم بی‌نصیب نمی‌گذارد و

---

[۱] *میرمحمّدصادق* بنیادگذار *محلّهٔ رئیسان* در سال‌های ۱۲۵۰ قمری است. چهارفرزند او هم: *محمّد*، *مهدی*، *اسدالله* و *جواد* است. (همچنین بنگرید به *عمارت میرمحمّدصادق*)

[۲] اشاره به *غارت عمارت میرمحمّدصادق* و *اعدام میرزامحمّدمهدی* است. زهرایی در *دورنمای خوانسار (زهرایی، فضل‌الله: دورنمای خوانسار، ناشر مؤلّف*، چاپ رنگین، ۱۳۴۱ *شمسی)*، صفحهٔ ۶۱–۶۲، آنچه نقل می‌کند درست است، امّا در همان‌جا هم دستگیری *میرزامحمّدمهدی* در *عمارت میرمحمّدصادق*، و سپس غارت *عمارت میرمحمّدصادق* در همان‌روزها را از قلم انداخته است.

آتش‌سوزی آن را به ویرانه‌ای بدل می‌کند. اندکی بعد که ساخت جادّه‌های بین‌شهری بر اساس نمونه‌های اروپایی رواج می‌یابد، کسانی که به بازسازی بازار می‌اندیشند (۱۳۰۵ شمسی) عرض حدّاقلی جادّه‌های شوسهٔ آن زمان را، که ضمناً باید پذیرای اتومبیل‌های تازه‌وارد باشد رعایت می‌کنند و در دو طرف آن چندین دکان می‌سازند و همان قسمت را که به چندصدمتر هم نمی‌رسد با سقفی بسیار ابتدایی می‌پوشانند تا اندکی به بازارهای صفوی شباهت پیدا کند. بخش سرپوشیده درست از نقطه‌ای آغاز می‌شود که ورودی *محلّهٔ رئیسان* است[۳] و در جایی پایان می‌یابد که بازار به سمت پایین امتداد دارد و دیگر *بازارپایین* نامیده می‌شود. *علی‌جان‌نانوا*، که درست روبه‌روی همین ورودی *محلّهٔ رئیسان* است به‌تازگی از تنور هیزمی خود دست برداشته است و از سوختی که خود نفت سیاه می‌نامد استفاده می‌کند، بی‌آنکه مشکلات آن را بداند، هر ساعت و دقیقه گرفتار جریان نامنظّم قطره‌های سوخت است که گاهی دودی غلیظ پراکنده می‌کند که ازقضا نه به مذاق علی‌جان می‌سازد و نه به مشتریانی که بوی مطبوع تنور هیزمی او را پیشتر آزموده‌اند.

---

[۳] در تصویر همان تیر چراغ‌برق است. به نقل از *سّیدمحمّدحسن نجفی‌زاده* و *روضاتی، سّیداحمد* (مناهج المعارف، صفحهٔ صدوهشتادودو مقدّمه): «از آن جهت به این اسم نامیده شده که گروه کثیری از رؤسای علمای خوانسار که همه از احفاد *میرکبیر*، مؤلّف این کتاب بودند، در این محلّ سکونت داشتند.»



بازاربالا در سال‌های پنجاه، امتداد جنوب‌شمال (درتوصیف مغازه‌ها: ۱. *آقامحمّدرنگرز*، ۲. *کلّامیدی*)
Bāzārbālā (Bāzār-i Bālā) in Khānsār (Ḫwānsār), South-North view (circa 1970 AD)
Photo Courtesy of Mr. Mehrabi and Mr. ʻAfi

مشهدی‌حبیب‌الله هم در نزدیکی کاروان‌سرای مجاور *عمارت میرمحمّدصادق* همین سرنوشت را به‌مانند کوزه‌گرخانهٔ روبه‌روی خود دارد. *استادمصطفی‌نجّار*، آن هنرمند تمام‌عیار، که چوب در دستانش چون موم نرم است، در همین طرف است که سرپوشیده هم نیست.[۴] در همین‌جا، و روبه‌روی *استادمصطفی*، محوّطه‌ای روباز وجود دارد که اهالی به آن *قیصریّه* می‌گویند و گل سرسبد همهٔ کسبهٔ آنجا *استاداسماعیل‌چاقوساز* است؛[۵] آن مرد آرام و کم‌حرف که فضای مغازه‌اش تنها برای یک نفر تکافو می‌کند و ساخته‌هایش بی‌مانند. ...دریغ. *استادکریم‌سلمانی* هم در همین‌جا و در همان سال‌ها یک ماشین اصلاح دستی آلمانی خریده است که تنها کارش این است که سر دانش‌آموزان را برای اوّل مهر آماده کند. هرچه روی سر است از ریشه و بن می‌زند و دربند زشتی و زیبایی آن نیست. دو شیرینی‌پز کارآزموده و ازقضا باتقوا هم، یکی *کلّامیدی* در کنار *علی‌جان* و دیگری *آمیرزاحسین* در طرف دیگر، امّا کمی بالاتر، کام اهالی را به‌نحواحسن شیرین می‌کنند. مغازهٔ *آقارضابست‌زن* روبه‌روی *کلّامیدی* است که با پرکردن جلوی مغازهٔ خود با چند سبد و کوزه‌ماست خالی و خرمای حصیری همیشه به کار مرمّت قوری و بشقاب

[۴] در امتداد جنوب – شمال به‌فاصله‌ای کم‌تر از یک‌صدمتر به طرف جنوب

[۵] در سمت حرکت به طرف شمال، دست راست: *استادمصطفی‌نجّار* و روبه‌روی آن استاد*اسماعیل‌چاقوساز* و *استادکریم‌سلمانی*.

شکسته‌های چینی به روش ترک‌بندی مشغول است. روبه‌روی *آقارضا*، آن مرد ریزاندام و جدّی، همان *آقامحمّدرنگرز* است که همیشه دستانش رنگی است و انبوهی از پوست گردو و انار در کنارش. طنابی هم در پشت دکانش در داخل قبرستان بسته است که کلاف‌های پشمی خیس رنگ‌شده را روی آن آویزان می‌کند و بوی دل‌انگیزی که از چکیدن قطره‌های آب بر روی سنگ قبرها بلند می‌شود ساکنین همیشه آرام را اندکی تسلّی می‌دهد. آن رویگر بلندقامت، *حیدرعلی‌مسگر* هم در همین راسته به‌ضرب زغال و دمیدن دستی هوا در آن ابری از بخار آمونیاک بر سر خود می‌افرازد که گاه قامت بلندش یکسره در آن میان ناپدید می‌شود. بازار ما چندسالی پیشتر دستخوش تغییراتی شده است که در بافت بازارهای سنّتی نمی‌گنجد و آثار و تبعات آن در شمال و جنوب به‌خوبی دیده می‌شود. روبه‌روی نانوایی *مشهدی‌حبیب‌الله* محلّی است که به آن گاراژ[۶] می‌گویند و بیشتر پذیرای ماشین‌هایی است که در آن سال‌ها چیزی جز کامون‌کارهای[۷] ازجنگ‌برگشتهٔ آمریکایی یا دیزل‌هایی نیست که در زمستان‌های سرد خوانسار تنها به‌ضرب آتش گون و چوب به روشن‌شدن رضایت می‌دهد، امّا ابری از دود بر فراز سر شوفر و شاگردشوفر[۸] می‌گستراند، هرچند آن‌ها از کمّ‌وکیفش بی‌اطّلاع‌اند. در شمال

---

[۶] مسامحتاً به معنی بنگاه باربری

[۷] به‌غلط = Command Car

[۸] مصطلح آن روزها (فرانسوی = aide – chauffeur

یادداشت تازهٔ ما بر *«خوانسار بازاربالا»*

این یادداشت به داستان کوتاه *«تاریک‌خانه»* نوشتهٔ *صادق هدایت اشاره دارد* که در *«سگ ولگرد»* آمده است:

«مردی که شبانه سر راه خوانسار سوار اتومبیل ما شد خودش را بادقّت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه‌بلند خود را تا روی پیشانی پایین کشیده بود.»

«اتومبیل ما در خوانسار جلو گاراژ «مدنی» (بیشتر به گاراژ روبه‌روی *مشهدی‌حبیب‌الله* می‌ماند) نگه داشت. اگرچه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همهٔ مسافرین پیاده شدند. من نگاهی به درودیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان‌نواز به‌نظرم نیامد. بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجّت به شوفر گفتم: «ازقرارمعلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟»

«بله ، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کلّهٔ سحر حریکت می‌کنیم.»

«یک‌مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «اینجاجای مناسب نداره، اگه آشنا یا محّلی برای خودتون درنظر نگرفتین، ممکنه بیایین منزل من.»

«او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یک ستون روشنایی تند زننده جلوی پای ما افتاد. از چند کوچهٔ پست‌وبلند ، از میان دیوارهای گلی رد شدیم . همه جا ساکت و آرام بود. یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ می‌کرد... صدای آب می‌آمد و نسیم خنکی که از روی درختان می‌گذشت به صورت ما می‌خورد. چراغ دوسه تا خانه از دور سوسو می‌زد.»

«مییون شهرایی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از این جهت که کشتزار ، درخت‌های میوه و آب زیاد داره ، امّا بیشتر برای اینکه هنوز حالت و اتمسفر قدیمی خودشو نگه داشته. برای اینکه هنوز حالت این کوچه‌پس‌کوچه‌ها، میون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون‌نواز خودمونی خودشو ازدست نداده. اینجا بیشتر دورافتاده و پرته، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه ...» روشنایی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه‌ها می‌انداخت و می‌گفت:

بازار امّا در طرف دیگر هم گاراژی است که بیشتر به کار مسافربری اشتغال دارد و آن هم عابرین و دکاندارها را بی‌نصیب نمی‌گذارد. در کنار همین گاراژ و در دو طرف آن دو راه‌پلّه

به! ببینـین، پنجـره‌هـای منبّت‌کاری، خونه‌های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس می‌کنه، بوی یونجهٔ دروشده، بوی کثافت زندگی رو حس می‌کنه، صدای زنجره و پرنده‌های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موذی همهٔ اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد میباره و آدمو از قال‌وقیل دنیای تازبه‌دورون‌رسیده‌ها دور می‌کنه! بعد مثل اینکه یک‌مرتبـه ملتفـت شـد مـرادعوت کرده پرسید: شام خوردین؟»

روبه‌روی نانوایی مشهدی حبیب‌الله، جایی که شوفرها و شاگردشوفرها به‌ضرب گون و چوب ماشین‌های خود را با هندل روش می‌کردند. همان گاراژ است. بنایی شاید در دوطبقه با حیاطی در وسط، درودیوارهای دوده‌گرفته ، قهوه‌خانه‌ای و چند اتاق برای مسافر. *اسماعیل‌داروغه (گویش* خوانساری: *اسمعیل)* هم آنجا زندگی می‌کرد. آن مرد لاغر و ریزاندام، سبزه‌رو، با صورتی استخوانی، چشمان خسته، لباس‌هایی پاره‌پوره، که نشان می‌داد چندان به آب دسترسی ندارد و علاج بی‌خوابی و خستگی را در *سیگار اشنو* و چیزهای دیگرپیدا کرده است.

اسماعیل کارش سخت بود. شب‌ها باید چندین‌بار از جلوی آن گاراژ تا نزدیکی‌های پمپ بنزین قدیم و بالاتر — پس از سربالایی چشمه‌آخوند – با سگ‌های *بازاربالا* که فقط او را می‌شناختند و عبور از قیصریّه و ورودی *محلّهٔ رییسان* که بیشتر دکان‌ها در آنجا جمع بود گشت‌زنی کند، تا شاید سارقی را از هوس بیندازد.

جادّهٔ قدیم که خوانسار را به اصفهان متصل می‌کرد، حدود ۴۰ کیلومتر است و روستاهای زیادی سر راه دارد: گوش‌خراط، سنگ‌سفید و .... در میانهٔ راه، جایی که به آن گاری‌خانه می‌گویند، جادّه از میان دوکوه با عرض خیلی کم می‌گذرد و برف‌گیر است. زمستان‌ها این نقطه بلای جان راننده‌ها بود و بسته‌بودن راهی که به *دامنه* (در گویش خوانساری: دوم‌منی) می‌رسید تا بعد خود را به جادّهٔ شوسه اصفهان برساند، همیشه کابوس آن‌ها.

در آن سال‌ها (شاید پیش از دههٔ ۲۰) خوانسار برق نداشت (بنگرید به نوشتهٔ پژوهشی *محسن محرابی* «دربارهٔ صنعت برق در خوانسار» که ازسر حوصله پیشینهٔ آن را نوشته و ازجمله کارهای ماندگار است). تاریکی به‌خصوص در زمستان زود آن قصبه را می‌گیرد و دیگر رفت‌وآمد بدون چراغ (مثلاً موشی) امکان ندارد (مسافر ما چراغ دستی برقی یا همان چراغ قوه دارد.).

او شاید از جلوی گاراژ روبه‌روی *مشهدی‌حبیب‌الله، جنب کاروان‌سرای میرمحمّدصادق*، ناگزیر از عبور از محلّهٔ رییسان بوده، خودش را به «شهرک» (گویش خوانساری *:شیرک*) رسانده باشد و سپس به *سرچشمه* با درخت‌های بلند، پنجره‌های منبّت‌کاری، کوچه‌های گلی، خنکی آب ، صدای پرنده‌ها. (دربارهٔ منبّت‌کاری باید گفت که *محسن محرابی* کاری پژوهشی انجام داده که از شائبهٔ «وصله‌پینه» به‌دور است. انچه دیگران به نام خود ذیل *قاشق‌تراشی، منّبت‌کاری* اینجاوآنجا قلمی کرده‌اند، همان است که او ازسر علاقه و بی‌چشمداشت تألیف کرده. کار برخی کسان دیگر به‌همین‌سبب مصداق پلاژیای آشکار است.

«از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه در باغی را باز کرد و هردو داخل شـدیم. جلـو عمـارت تـازه‌سازی رسیدیم. وارد اتاق کوچکی شدیم، که یک تختخواب سفری، یک میـز و دو صـندلی راحتـی داشـت. چـراغ نفتی را روشن کرد و به اتاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت‌گلی، رنگ گوشت تن، وارد شد و چـراغ دیگری آورد روشن کرد.»

«آهسته دم دالان رفتم و بااحتیاط در زدم . دالان تاریک و بی‌صدا بود، پـاورچین پـاورچین وارد اتاق مخصوص شدم، چراغ روی میز می‌سوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشـت گلـی، دسـتها را جلـو صورتش گرفته، پاهایش را توی دلش جمع کرده. به شکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اتاق بیرون آمـدم و به‌طرف گاراژ رفتم. چون نمی‌خواستم اتومبیل را ازدست بدهم.»

و حالا دیگر از سرچشمه بازگشته‌ایم. (اضافات ما هم در ماه فوریهٔ ۲۰۲۴ یا در بهمن‌ماه ۱۴۰۲ انحام شد.)

است که یکی به *تلفن‌خانه* می‌رسد، جایی که آن مرد ساعی و اندکی معلول جسمی، امّا شوخ‌طبع، همان *محمّدصادق* نشسته است که دایم سیم‌های رنگی کلفتی را به این یا آن ورودی وصل می‌کند و گاهی هم که مشتری از معطّلی در احضار مخاطب خود شکوه می‌کند، با صدایی بلند، و شاید بی‌آنکه مخاطبی در طرف دیگر باشد، فریاد می‌زند: دارون، دارون، خانم‌جان اون فروغی چی شد؟



بازاربالا، امتداد شمال –جنوب در سال‌های ۱۳۵۰ شمسی
Bāzārbālā (Bāzār-i Bālā) in Khānsār (Ḫwānsār), North-South view (circa 1970 AD, Courtesy of Mr. Reza Foroozesh)

راه‌پلهٔ دیگر *به قهوه‌خانهٔ‌یدالله*[۹] می‌رسد. سال‌ها پیش از اوّلین گرامافون با نشان سگ‌وشیپور[۱۰] در همین‌جا رونمایی می‌کنند، به‌طوری‌که آوازهای *بدیع‌زاده* و *وزیری* بر سر زبان‌ها می‌افتد. انشعابی که به بازار پایین می‌رسد درست همین‌جاست. در آغاز آن و در گوشهٔ سمت راست *علی‌اصغرخرّاط*[۱۱] نشسته است که جوی آب هم از جلوی مغازه‌اش

---

[۹] درست در نزدیکی تلفن‌خانه

10. His Master’s Voice

[۱۱] در تصویر پس از تلفن‌خانه به سمت شمال، همان ورودی است. در تصویر نگارنده با پدرش در سال ۱۳۳۰ هنوز جوی آب دیده می‌شود.

می‌گذرد. بالای دکانش هم آن *عبدالحسین‌عکّاس*[۱۲] است که همهٔ خاطرات شهر را یکجا با خود دارد.



نگارنده به‌همراه پدرش در سال ۱۳۳۰ شمسی
author and his father, 1330 Shamsi (copyright holder: Najafizadeh.org)

شاید کمتر کسی آن روزها می‌داند که او با یک دوربین عکّاسی *هاسل‌بلد*،[۱۳] یا یک فانوسی آلمانی کار می‌کند و ظهور و چاپش هم نفتی است. افسوس که از آن تجهیزات نشانی در دست نیست!

---

[۱۲] دوست مهربان و عکّاس صاحب‌نام کنونی شهر، *آقامحمّد منصوری* با صرف وقت بسیار در این راه کمکی شایان کرد. آن تصویر خیال‌انگیز از *عمارت میرمحمّدصادق* هم یکی از کارهای ایشان از دههٔ هشتاد است.

13. Hasselblad



مغازهٔ عبدالحسین‌عکّاس در سال ۱۳۹۱ شمسی

برات‌علی هم در *قیصریّه*، نزدیک *استادکریم‌سلمانی* همین کار را دارد. او هم از وقتی خودش را شناخته است عکّاس است. هردوی آنها هم عکّاس از دنیا می‌روند. آن استادکار بی‌مثال، *عبدالوهّاب‌زین‌وبرگ‌دوز*، که چند قدمی پایین‌تر[۱۴] نشسته آن قدر مهارت و هنر دارد که به هر اسب لختی وقاری چندصدباره بدهد. ادامهٔ حرکت ما در همان *بازاربالا* به سمت شمال، چشم را به دستگاهی تمام‌فلزّی و بلندبالایی می‌اندازد که دو مخزن استوانه‌ای شیشه‌ای در بالای آن است و متصدّی اهرمی را به چپ و راست حرکت می‌دهد تا شیشه‌ای پر شود و دیگری خالی. اینجا همان پمپ بنزین است که پیت‌های فلزی رنگ‌شده با نشان *بی‌پی*[۱۵] کنار هم چیده شده است. از پشت همین‌جا صدای مهیب ژنراتور *کارخانهٔ برق*[۱۶] می‌آید که تشکیلاتی مفصّل دارد که هم کوچه‌ها را شب‌ها روشن می‌کند، هم به برخی از خانه‌ها تا ساعت دوازده شب برق می‌رساند. تصویر بازار ما بدون ترسیم سگ‌هایی که روزها بسیار آرام‌اند، گاهی در گوشه‌ای لمیده‌اند و گاهی جلوی در آن دو قصّابی[۱۷] ملتمسانه به گوسفندهایی خیره شده‌اند که از قلّابی آویزان‌اند، و گاهی اذیّت و آزارشان سرگرمی نوجوانان است، امّا شب‌ها به همراه *اسماعیل‌داروغه* شیرهای درنده‌ای را می‌مانند که هیچ‌کس نمی‌تواند از دست آن‌ها جان سالم به‌دربرد، ناقص است.[۱۸] *بازاربالا* در شمال در این نقطه

---

[۱۴] در امتداد بازار به سمت «بازارپایین

15 BP

[۱۶] کارخانهٔ برق اندکی پس از انشعاب به سمت «بازارپایین در امتداد شمال

[۱۷] یکی روبه‌روی کلّامیدی و دیگری در امتداد جنوب کمی پایین‌تر

[۱۸] «چون شهر ما در آن موقع [اوایل دورهٔ پهلوی] پلیس نداشت ... بازار و مغازه‌ها به‌وسیلهٔ گزمه و داروغه، و خانه‌ها به‌وسیلهٔ خود مردم محافظت می‌شد. هر سال وقت تجدید قرارداد، داروغه‌ها که از بابت کشیک و حفاظت هر مغازه ماهانه یک یا دو قران حق‌الزحمه

و در جنوب در کنار *کاروان‌سرای عمارت میرمحمّدصادق* که در آن سال‌ها در اختیار شرکت دخانیّات است پایان می‌یابد.



امتداد *بازاربالا* به سمت شمال که به *چشمه‌آخوند* می‌رسد: *مسافرخانه و ژاندارمری* خوانسار در سال‌های سی شمسی
La Gendarmerie et l’auberge de Khānsār dans les années trente Shamsi
Photo Courtesy of Mr. Reza Foroozesh (Copyright holder, Shahrivar 1349 Shamsi, September 1970)

تطاول زمان

بازاربالا هنوز از سرنوشتی که به‌زودی برایش رقم می‌زنند بی‌اطّلاع است. به سال ۱۳۳۹ که می‌رسیم، هم *سیّدمحمّدحسن*،[۱۹] نوهٔ *میرمحمّدصادق* در کنار خواهرش و با فاصلهٔ اندکی از *سیّدحسین* آرمیده است و هم کار احداث خیابانی جدید در خوانسار آغاز می‌شود.

دریافت می‌کردند، بین سردمداران و بزرگان بازار سر صحبت باز می‌شد، و چون کار سختی بود و به همه کس هم نمی‌شد اعتماد کرد، عدّهٔ به‌خصوصی که مورد اعتماد همه بودند مسئولیّت را عهده‌دار می‌شدند.
گاهی که شب‌ها از مهمانی، روضه یا عروسی برمی‌گشتیم و بایستی از بازار عبور کنیم، همین‌که از دور صدای سگ‌های نگهبان بازار به گوش می‌رسید، هریک از ما خودش را پشت سر دیگری پنهان می‌کرد، و جالب این است که چون از یکدیگر خجالت می‌کشیدند ترس خود را آشکار کنند، نعل وارونه می‌زدند و مرتباً به همدیگر می‌گفتند: مگر تو می‌ترسی؟ سگ که ترس ندارد؛ در حالی‌که اگر ترس مانع نبود و دقیق می‌شدیم کاملاً معلوم بود صدای همه غیرطبیعی است و مختصری می‌لرزد، امّا به محض اینکه از دور صدای داروغه بلند می‌شد و با آن کِپَنَک [لباس پشمی کلفت] سیاه به ما نزدیک می‌گردید، همه که قبلاً خود را پنهان کرده بودند قهرمان‌وار جلو می‌افتادند، و وقتی قیافه‌ها دیدنی بود که معلوم می‌شد سگی که پارس می‌کرده بسته است.» (نقل از کتاب: صدر، شصت‌سال زندگی من – *ما و آن‌ها*، خوانسار ۱۳۵۸)

[۱۹] بنگرید به: *سیّدحسین‌ابن‌ابو‌القاسم‌جعفر*



سیّدمحمّدحسن نجفی‌زاده (سمت چپ) و خواهرش زهرابیگم (۱۳۳۱ شمسی؛ و ۱۳۲۵)
Graves of Sayyid Muḥammad Ḥasan Nağafīzādih and his sister (1331 Shamsi =1953 AD; and 1325)

این معبر جدید باید شمال را به جنوب وصل کند، بی‌آنکه کسی بداند چگونه باید از جنوب خارج شود. باغ‌ها و خانه‌ها از دم تیغ می‌گذرد تا به موازات رودخانه سرانجام خیابانی برپا می‌شود. این بار شبه‌کارشناسان مغازه‌ها را بر روی رودخانه می‌سازند، هرچند خاطرهٔ تلخ سیل ویرانگر همان سال‌ها را چشیده‌اند. پیشه‌وران دسته‌دسته به سوی خیابان جدید روی می‌آورند. کسبهٔ *بازاربالا* هم از این قاعده مستثنی نیستند. چندسالی همین کسبه به کوچ اجباری تن درنمی‌دهند، تا سرانجام در سال‌های ۱۳۵۰ به این کار رضایت می‌دهند. هرکس به فراخور کسب خود جایی در خیابان جدید می‌یابد، امّا چند نفری هم در بازار بالا می‌مانند و گویا گاهی هم زیرلبی می‌خوانند:

*یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه * یا چو مردانت مرگ رویاروی*

استادکاران محبوب ما برخی رویارویی را برمی‌گزینند و برخی زوال حرفهٔ خویش را به چشم می‌بینند. قاشق‌تراش‌ها و گیوه‌دوزها و سنگ‌تراش‌ها که در بازار دیگری مستقرّ بودند پیشتر از آنها طعم این درد را چشیده‌اند. بازار ما اینک ویرانه‌ای است که از سقف آن هم چندمتری بیشتر باقی نمانده. آن بازار پررونق همپای *عمارت میرمحّمدصادق* در خاموشی مرگ‌بار فرومی‌رود.

سالی چند به همین منوال سپری می‌شود تا سرانجام امواج خروشان محرّم ۱۳۵۷ فرا می‌رسد. دامنهٔ برخی از اعتراضات مردمی به *بازاربالا* هم می‌کشد و برخی از جوانان بر زمین می‌افتند، به‌طوری‌که این‌بار نه خاموش، بل فروزان می‌شوند. پیکرهای برخی چه به سبب این حادثه و چه به سبب پایمردی در جبهه‌های جنگ، *قبرستان پشت بازاربالا* را عطرآگین می‌کند و *سیّدحسین* این بار پذیرای میهمانانی است که هرچند از فرزندان او نیستند، امّا در جایگاهی بس بالاتر از او نشسته‌اند. سال‌ها بعد دستهٔ دیگری از کارشناسان از راه می‌رسند که حکم به تخریب کلّی *بازار*[20] و باز هم تعریض معبر می‌دهند و قبرستان *پشت بازاربالا* را متروکه اعلام می‌کنند و مقبرهٔ دوصدسالهٔ *سیّدحسین* را به اشارهٔ انگشتی تلی از خاک. برخی دانایان که *سیّدحسین* و پدرش میرسیّدابوالقاسم‌جعفر را، یا همان: ابوالقاسم‌بن‌الحسین‌الحسینی‌الموسوی را، می‌شناسند بی‌درنگ حکم به بازسازی مقبره‌ای در خور شئونات او می‌دهند.

سیّدحسین این بار هم با میهمانانی همیشه‌جاوید که به فاصلهٔ اندکی از او آرمیده‌اند تنها شاخصهٔ همان *بازاربالا* باقی می‌ماند.

---

[20] *به‌نقل* از دو خوانساردوست عزیز دربارهٔ *تخریب بازاربالا*، با اندکی تلخیص: «عکسی که دیشب دوست عزیزمان *مهدی حاجی‌زکی* به اشتراک گذاشت، من را به‌یاد *بازاربالا* انداخت:

این بازار در روزگار رونق اقتصاد خوانسار، پیش از دههٔ سی مرکز معاملات منطقه برای کالاهای استراتژیک آن روزگار، اعم از آرد و انواع خشکبار و ... بود؛ بازاری مسقّف با مغازه‌های یکسان و مشابه که نیم‌متری از سطح جاده بالاتر بودند و از انتهای پنجره راهی به بیرون داشتند و سکوهایی در اطراف مغازه‌ها با درهای چوبی مشبّک و زیبا. تصویری که در ذهن من از این بازار مانده به سال‌های پایانی‌اش برمی‌گردد که سقف آن خراب شده بود و هیچ کسب‌وکاری در آن جریان نداشت، امّا شکوه و جلوهٔ خودش را داشت که دویست مغازه را دست‌کم داشت. من یک دوچرخهٔ سبزرنگ نمرهٔ ۲۰ داشتم، عظیم آبی رنگش را و علی ۱۶سفید رنگش را. ظهرهای تابستان از در خانه راه می‌افتادیم به مسابقه‌دادن، انتهای بازار که می‌شد، حول‌وحوش جایی که مرکز توانبخشی هست، یعنی روبه‌روی اورژانس جدیدالاحداث خوانسار یک شیر آب بود که خط پایان مسابقه بود و استراحتگاهی فرح‌بخش. شاید به تعداد هر نود روز تابستان این مسیر را رکاب می‌زدیم. متأسّفانه این اثر تاریخی که می‌توانست مانند *بازار وکیل شیراز* باقی بماند و جنبهٔ گردشگری بسیار قوی داشت، در حدود سال ۱۳۷۴ (اگر اشتباه نکنم) تخریب شد و به جایش خیابان *سیزدهٔ محرّم* توسعه یافت که مسیر عبور اتومبیل‌رانان خارجی بود که در راستای یک *رالی بین‌المللی* از خوانسار عبور می‌کردند؛ و یادش به‌خیر از در بالای دبیرستان شریعتی (دریانی)، ما کلاس‌اوّلی‌های دبیرستان برایشان دست تکان می‌دادیم. یادم هست به‌دلیل عجله در احداث این خیابان پس از عبور خودروهای مسابقه، خیابان را یک‌متری کندند و از نو زیرسازی کردند و دوباره آسفالت، چون‌که خیابان با عبور چندکامیون فرورفته بود. افسوس... » نوشته‌شده در روز پنجشنبه دوازدهم بهمن ۱۳۹۱، *سیّدعلی‌رضا صاحبی*



آرامگاه امروزي سيدحسين (متوفّى به سال 1191 قمري) در ابتداي بازاربالا در محلّ پيشين

Reconstructed Shrine of Sayyid Ḥusayn b. Abū'l-Qāsim Ğaʿfar (died 1191 AH) Photo Courtesy of Najafizadeh.org

Studies on Khansar

Hossein Najafizadeh: Four Essays on Khānsār (New Edition)

- **Series:** Najafizadeh.org Publications on Khānsār (Book 2)
- **Paperback:** 102 pages
- **Publisher:** Najafizadeh.Org, Studies on Khansar. Edition (May 1, 2020)
- **Language:** Persian
- **ISBN-10:** 1733108351
- **ISBN-13:** 978-1733108355
- **Product Dimensions:** 6 x 0.2 x 9 inches

Studies on Khansar

Hossein Najafizadeh: Four Essays on Khānsār (1744 -1953 AD)

- **Series:** Najafizadeh.org Publications on Khānsār (Book 2)
- **Paperback:** 98 pages
- **Publisher:** IngramSpark (May 18, 2019)
- **Language:** Persian
- **ISBN-13:** 978-1733108317
- **Product Dimensions:** 6 x 0.2 x 9 inches

Studies on Khansar

Hossein Najafizadeh: Imarat-i Mir Muhammad Sadiq

- **Series:** Najafizadeh.org Publications on Khansar (Book 1)
- **Paperback:** 42 pages
- **Publisher:** CreateSpace Independent Publishing Platform; first edition (September 4, 2017)
- **Language:** Persian
- **ISBN-10:** 1548471267
- **ISBN-13:** 978-1548471262
- **Product Dimensions:** 6 x 0.1 x 9 inches

about

Sayyid Muḥammad Hassan Mūsawī Khānsārī (Nadjafīzādih)

(1254 - 1331 Shamsi,1875- 1953 AD)

مطالعاتی دربارهٔ خوانسار

سیّدمحمّدحسن موسوی خوانساری

(نجفی‌زاده)

DOI: 10.13140/RG.2.2.27350.11845/1